

حقیقت پنهان

باشگاه استقامت ۱

نویسنده: دیوید بالداجی

مترجم: زهرا حق‌بین



نشر ویدا

سرشناسه	: بالداچی، دیوید
عنوان و نام پدیدآور	: Baldacci, David
مشخصات نشر	: باشگاه استقامت/ نوشته دیوید بالداچی؛ ترجمه زهره حق‌بین، تهران: ویدا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۳ ص. ۵/۱۴-۵/۲۱ س.م.
شابک	: 978-600-291-012-7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: عنوان اصلی: The Camel Club, 2005.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شماره افزوده	: حق‌بین، زهره، ۱۳۶۴ - مترجم
رده هدی کنگره	: ۲۳۵۲PS ۷الف ۷ب ۲۱۳۹۱
رده بندی یویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی	: ۲۹۰۱۶۱۱



نشر ویدا

باشگاه استقامت

نویسنده	دیوید بالداچی
مترجم	زهره حق‌بین
ویراستار	نشر ورجاوند
طراح جلد	المیرا لکی
لیتوگرافی	نقره آبی
چاپ و صحافی	پژمان
چاپ اول	۱۳۹۲
شمارگان	۱۱۰۰
شابک	۹۷۸ ۶۰۰ ۲۹۱ ۰۱۲ ۷
قیمت	۱۵۰۰۰ تومان

حق چاپ و نشر محفوظ است

تهران: سعادت‌آباد نبش خیابان شانزدهم ساختمان کاج واحد ۱۵
تلفن: ۲۲۳۷۰۴۹۹ تلفکس: ۲۲۳۷۳۴۴۲ همراه: ۰۹۱۲۱۹۷۴۳۳۰

info@vidabook.ir www.vidabook.ir

بخش انجام کتاب

تهران خیابان انقلاب خیابان ۱۲ فروردین خیابان روانمهر پلاک ۱۳۴

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۲۹۵۶۰ همراه: ۶۶۴۱۰۷۲۱

سرآغاز

خودرویی شکاری با سرعت تمام از میان جاده‌های تاریک و خلوت حومه ویرجینیا عبور می‌کرد. عدنان الریمی چهل و یک ساله پشت فرمان قوز کرده بود و به جاده‌ی غبار آلود پیش رویش چشم دوخته بود. در این منطقه به وفور گوزن یافت می‌شد و عدنان اصلاً دلش نمی‌خواست شاخ خونی یک گوزن را روی شیشه ماشینش ببیند. دیگر از درگیر شدن با چیزهایی که به او حمله می‌کردند خسته شده بود. یک دستش را از روی فرمان برداشت و اسلحه‌ای را که زیر کتش پنهان کرده بود لمس کرد، این اسلحه نه تنها به او آرامش می‌داد بلکه وجودش برای او کاملاً ضروری بود، ناگهان صدایی از بالای سرش شنید سرش را از شیشه ماشین بیرون برد و نگاهی به بالا انداخت.

در صندلی عقب ماشین دو نفر مسافر داشت. مردی که داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد محمد الزید نام داشت که کمی قبل از حملات تروریستی یازده سپتامبر وارد کشور شده بود و مردی که کنار او نشسته بود یک افغانی به نام گل‌خان بود که فقط چند ماهی بود که به ایالات متحده آمده بود. خان جثه‌ای بزرگ و ورزیده داشت، سرش را کامل تراشیده و یک جلیقه شکاری پوشیده بود و داشت مسلسلش را با مهارت تمام کنترل می‌کرد. خشاب اسلحه را جا انداخت و

ماشه تفنگ را روی شلیک دو گلوله هم زمان تنظیم کرد. چند قطره باران روی شیشه ریخت، خان با بی‌حوصلگی به قطره‌های باران چشم دوخته بود.

خان به زبان پشتو که عدنان آشنایی زیادی با آن نداشت، گفت: «اینجا طبیعت زیبایی دارد. کشور من پر از لاشه تانک‌های شوروی است. کشاورزها زمین‌های اطراف آن‌ها را شخم می‌زنند.» سپس مکثی کرد و بعد با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «البته لاشه آمریکایی‌ها را هم آن‌جا زیاد داریم.»

عدنان مرتب از آینه صندلی عقب را نگاه می‌کرد و اصلاً از حضور مردی مسلسل به دست پشت سرش احساس خوبی نداشت. آن هم با وجود کسی که همراه او بود. عدنان در عربستان سعودی به دنیا آمده بود ولی وقتی پسر جوانی بود به عراق مهاجرت کرده بود.

محمد مکالمه تلفنی‌اش را تمام کرد و لکه‌ای را که روی پوتین‌هایش بود پاک کرد، نگاهی به ساعت گران قیمتش انداخت بعد به صندلی‌اش تکیه داد و سیگاری روشن کرد و به زبان خودش چیزی گفت که خان خندید.

عدنان فرمان ماشین را محکم‌تر گرفت و دوباره از شیشه ماشین نگاهی به بیرون انداخت.

محمد هم صدا را شنید. شیشه را پایین آورد و سرش را بیرون برد و نگاهی به آسمان ابری بالای سرشان انداخت. وقتی سوسوی نوری قرمز رنگ را دید فریادی کشید تا عدنان سرعتش را بیشتر کند. او هم سرش را تکان داد و پایش را روی پدال گذاشت. محمد و خان هم در صندلی عقب کمر بند ایمنی خود را محکم کردند.

خودروی شکاری به سرعت از جاده پریچ و خم می‌گذشت و سیب مسیر خاکی را پشت سر می‌گذاشت اما حالا دیگر حتی سریع‌ترین اتومبیل دنیا هم نمی‌توانست از دست هلی‌کوپتری که در تعقیب آن‌ها بود، فرار کند. محمد به عدنان دستور داد که زیر یکی از درخت‌ها پارک کند و منتظر شود شاید هلی‌کوپتر

از آن‌جا فاصله بگیرد. بعد به او گفت: «شاید تصادف شده باشد، نه؟ شاید یک هلی‌کوپتر امداد باشد؟»

عدنان شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت. او خیلی متوجه حرف‌های محمد نمی‌شد. اما برای فهمیدن لحن مضطرب او نیازی به فهمیدن زبان او نداشت. بنابراین به سمت تعدادی درخت در حاشیه جاده رفت و آن‌جا ماشین را متوقف کرد. هر سه پیاده شدند و به ماشین تکیه دادند. خان مسلسلش را به سمت آسمان نشانه گرفت، عدنان هم هفت تیرش را یواشکی درآورد. محمد تلفن همراهش را محکم جیبیده بود و با حالتی عصبی به بالا نگاه می‌کرد. برای یک لحظه خیال کردند که هلی‌کوپتر رفته اما همان موقع پرتوی نورافکن آن از میان درخت‌ها دیده شد. محمد با اطمینان به عدنان فهماند که برو و نگاهی بیندازد. عدنان میان درخت‌ها خزید و با احتیاط نگاهی به بالا انداخت. هلی‌کوپتر با فاصله کمی بالای سرشان ایستاده بود. عدنان به طرف همراهانش برگشت و آن‌چه را که دیده بود با آن‌ها درمیان گذاشت.

گفت: «احتمالاً دنبال جایی برای فرود آمدن هستند.»

محمد با صدایی لرزان پرسید: «داخل ماشین آرپی‌جی داریم؟» او ترجیح می‌داد در چنین موقعیت‌هایی نقش معز متفکر گروه را بازی کند تا این‌که مانند یک سرباز عادی برای مبارزه وارد عمل شود و آخر سر هم کشته شود.

عدنان سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «فکرش را نمی‌کردیم که امشب به نارنجک نیاز پیدا کنیم.»

محمد گفت: «لعتی. گوش کنید. فکر کنم دارند فرود می‌آیند.» درخت‌ها به خاطر چرخش سریع پروانه‌های هلی‌کوپتر به شدت تکان تکان می‌خوردند.

عدنان رو به بقیه کرد و گفت: «این فقط یک هلی کوپتر دو سرنشینه است. اما ما سه نفریم.» بعد رو به محمد کرد و گفت: «اسلحه‌ات را در بیاور و آماده شو، ما بی سر و صدا نمی‌رویم بلکه چند تا از این‌ها را با خود می‌بریم.»

محمد گفت: «تو یک احمقی، فکر می‌کنی تا حالا همه را خبر نکرده‌ای؟ آن‌ها تا وقتی که بیروی کمکی برسد خیلی راحت ما را همین جا نگه می‌دارند.»

عدنان گفت: «مخفیگاه ما امن است و این بهترین فرصت برای ما است.»

محمد طوری به او نگاه می‌کرد که انگار او دیوانه است. «ما چند نفر عرب مسلح در میان مزاح ویرجیتا هستیم. آن‌ها خیلی راحت اثر انگشت مرا می‌گیرند و فوراً متوجه هویت من می‌شوند. ما گیر افتاده‌ایم. اما چطور چنین چیزی ممکن است؟ چطور؟»

عدنان به دست او اشاره کرد و گفت: «شاید به خاطر آن تلفنی باشد که همیشه همراهت است، آن‌ها خیلی زود این چیزها را ردیابی می‌کنند. قبلاً هم به تو هشدار داده بودم.»

محمد گفت: «اگر کاری نکنیم، نقشه‌هایمان به سرانجام نمی‌رسد.» بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «این کاری است که از شما می‌خواهم انجام دهید یعنی باید این کار را بکنید! باید آن‌ها را عقب نگه دارید تا من فرار کنم. یک جاده دیگر در نیم مایلی اینجا به سمت غرب وجود دارد من می‌توانم با مروان تماس بگیرم تا بیاید و آن‌جا مرا سوار کند. اما شما باید جلوی آن‌ها را بگیرید!»

عدنان با حالتی بغ کرده به او نگاه می‌کرد.

«حالا بروید و جلوی آن‌ها را بگیرید.»

عدنان با لحن تندى گفت: «اگر قرار است وقتی تو داری فرار می‌کنی ما بمیریم، پس از اسلحه‌ات را به من بده. تو دیگر نیازی به آن نداری.» محمد هفت تیرش را بیرون آورد و آن را به سمت عدنان پرت کرد.

خان با هیكلی عضلانی رو به هلی کوپتر کرد و لبخند زنان گفت: «عدنان نظرت راجع به نقشه من چیست؟ قبل از این که فرود بیاید به دم هلی کوپتر شلیک می کنیم آن ها تعادل شان را از دست می دهند و سقوط می کنند.» همان موقع گلوله ای از پشت به گردن خان اصابت کرد و او را نقش زمین کرد.

عدنان هفت تیر را از سمت اولین قربانی اش چرخاند و این بار به سمت محمد که داشت فرار می کرد نشانه گرفت و به سمت او دوید. محمد با آن پوتین ها نمی توانست خیلی سریع بدود. بالاخره عدنان به او رسید و اسلحه را به سمت او نشانه گرفت: «عدنان خواهش می کنم. چرا؟ چرا؟» عدنان گفت: «تو قاچاق مواد مخدر می کنی تا مثلاً پول لازم برای این عملیات را تأمین کنی اما بیشتر وقت را صرف خرید این پوتین ها و جواهرات گران بها می کنی. تو راه را گم کرده ای و حالا مثل آن ها شده ای. اما به این خاطر نیست که من این کار را می کنم.»

«پس بگو چرا این کار را می کنی!»

عدنان گفت: «تو باید قربانی هدف بزرگ تری شوی.» بعد سمت چپ سر او را نشانه گرفت و شلیک کرد سپس هفت تیر را در دست محمد گذاشت و بعد فوراً به جایی که هلی کوپتر فرود آمده بود رفت. در هلی کوپتر باز شد. عدنان دروغ گفته بود این هلی کوپتر چهار سرنشینه بود، دو مرد پیاده شدند. داشتند چیزی را حمل می کردند. عدنان آن ها را به سمت جایی که جسد محمد قرار داشت راهنمایی کرد و بعد به سمت ماشین رفت و یک اسلحه از داخل آن برداشت.

چیزی که آن دو مرد حمل می کردند یک کیسه حمل انسان بود. آن ها زیپ آن را باز کردند. داخلش مردی درست شبیه عدنان دراز کشیده بود و کاملاً شبیه به عدنان لباس پوشیده بود. مرد بیهوش بود اما هنوز نفس می کشید. او را کنار یک

درخت نزدیک جایی که جسد محمد افتاده بود گذاشتند. عدنان کیف پولش را به یکی از مردها داد تا آن را داخل جیب کت مرد بیهوش بگذارد. بعد مرد دیگر اسلحه را از دست عدنان گرفت، دست محمد را دور آن قرار داد و آن را به سمت مرد بیهوش نشانه گرفت و یک گلوله به سمت سر او شلیک کرد.

ظرف یک ثانیه از یک انسان زنده تبدیل به جسد یک مرده شده بود. عدنان در این کارها خبره بود.

یک دقیقه بعد عدنان و دو مرد دیگر سوار هلی کوپتر شدند و به سرعت به راه افتادند. هیچ علامتی روی هلی کوپتر نبود و هیچ یک از آن دو مرد هم یونیفرم بر تن نداشتند. آن‌ها به تدریج به عدنان نگاه می‌کردند، انگار داشتند سعی می‌کردند فراموش کنند که او آن‌جا است.

عدنان دیگر به همراهان کشته شده‌اش فکر نمی‌کرد. افکارش او را به جایی فراتر از این‌ها می‌برد. در واقع عدنان حالا رسماً مرده بود.

هلی کوپتر به سمت پنسیلوانیای غربی حرکت می‌کرد. به سمت شهری به اسم برنان. چند دقیقه بعد باران شروع به باریدن کرد تا شاید با بارش آن خون‌های ریخته شده شسته شوند.